

تأملاتی در باره "جهانی شدن سرمایه" و مارکس

م. آگاه

شکست‌های بزرگ تاریخی به‌گونه اجتناب‌ناپذیری موجب پیدایش ارزیابی‌های جدیدی می‌شوند، این معمولاً در دو سوا اتفاق می‌افتد. از یک سو در پرتو بررسی همه‌جانبه‌ی شکست‌های گذشته یک پیشروی واقعی، در جهت حفظ و گسترش میراث عقاید انقلابی، و تدارک و آماده‌سازی برای دور آتی مبارزات توده‌ای. از سوی دیگر، کسانی که به کارهای روزمره عادی عادت کرده‌اند، سانتیست‌ها و آماتورهای بوالهوس، روشن‌فکران دیروز انقلابی و امروز مغبون، از شکست هراسان می‌شوند و تمام هم خود را صرف انهدام نفوذ سنن انقلابی کرده و در تجسس "دنیای نوین" به قهقرا می‌روند. از این موارد رجعت ایدئولوژی، که غالباً شکل سجود در برابر ارتجاع را به خود می‌گیرد، نمونه‌های فراوان در تاریخ معاصر می‌توان سراغ گرفت

دوران ارتجاع، مانند دوران فعلی، نه تنها طبقه کارگر و پیشروی آن را تجزیه و تضعیف می‌کند، بلکه، سطح ایدئولوژیک جنبش را هم تنزل داده، طرز تفکر سیاسی را به مراحل که مدت‌ها قبل پشت سر گذاشته است، رجعت می‌دهد. در چنین شرایطی وظیفه پیشرو بیش از هر چیز ایستادگی در برابر این جریان قهقراپی است و می‌باید در جهت خلاف جریان شنا کرد. اگر تناسب نامساعد قوا حفظ سنگرهای به‌چنگ آمده را نامیسر می‌سازد، دست‌کم باید برای حفظ مواضع ایدئولوژیک به‌دست آمده کوشید، چرا که بهای بسیار گرانی بابت این مواضع پرداخته شده است. شاید باشند کسانی که این سیاست را "سکتاریستی" می‌پندارند. در حالی که تنها از این راه است که می‌توان خود را برای امواج مقاومت‌ناپذیر جنبش پیش‌رونده‌ای که با جزر و مد بعدی تاریخ فرا می‌رسد آماده ساخت^(۱).

سده بیستم را به هیچ‌وجه نمی‌توان در مجموع عصر طلایی دکترین مارکسیزم دانست. عصر ما فقط تا آن جایی که موجب گسترش انقلاباتی شود که منجر به پیدایش

۱- "استالینیزم و بلشویزم"، ل. تروتسکی، انتشارات طلعه، صص ۵-۶.

جوامع فراسرمایه‌داری شوند عصر پیروزی مارکسیزم محسوب می‌شود، اما، قرن معاصر در مجموع دوران انحطاط اندیشه مارکسیستی، و سقوط فکری جنبش کارگری هم بوده است. دقیقاً از آن جایی که جنبش کارگری به غیر از مارکسیزم نمی‌تواند دکترین خلاق و مثمر‌تر دیگری بیابد، هر زمان و هر کجا که مارکسیزم متحجر و منجمد شد تمامی معیارهای فکری این جنبش هم به‌طور فاجعه‌آمیزی سقوط کرد. از یک سو شاهد توسعه در پراتیک مارکسیستی بوده‌ایم و از سوی دیگر زوال و انحطاط در تفکر مارکسیستی. یعنی یک شکاف عمیق بین حوزه عمل انقلابی، و حوزه تئوریک آن مارکسیزمی که در چارچوبشان این انقلابات تحقق یافتند، یعنی، بر آن زمینه‌های فلسفی، تاریخی، اقتصادی-سیاسی، فرهنگی و یا حتی اخلاقی‌ای که این انقلابات توجیه شده‌اند. تمام مکاتب فکری مهم، عقایدی که نسل‌ها بر تفکر بشری حاکم بوده‌اند مراحل توسعه، شکوفایی، روشننگری، تکامل، انحطاط و افول را پشت سر گذرانده‌اند. مکتب ارسطویی یک نمونه از آن بوده است.

مارکسیزم به مثابه نوع بینشی است که چکیده‌ای از کل تجارب اقتصادی و تاحدودی سیاسی دنیای سرمایه‌داری را ارائه می‌دهد، سپس با بسط و تعمیم آن نشان می‌دهد که دینامیزم درونی انکشاف تاریخی این نظام آن را به انتقال از سرمایه‌داری به یک نظام فراسرمایه‌داری، که توافق کرده‌ایم سوسیالیزمش بنامیم، ملزم می‌کند. بر خلاف تصور روشنفکران پیرو مد روز، که پس از آن که به دلایلی، عمدتاً شور و شوق جوانی، و یا جو زمان، مدتی شیفته مارکسیزم می‌شوند، و به احتمال بسیار، کمی بعد مدعی می‌شوند که مارکسیزم منسوخ شده است، مارکسیزم یک مکتب روشنفکرانه، زیباشناسی و یا فلسفی نیست. مارکسیزم یک طرز تفکر است، کلیتی است فراروئیده از یک انکشاف عظیم تاریخی، و تا زمانی که این مرحله تاریخی که در آن به‌سر می‌بریم را پشت سر نگذاریم اساسش معتبر خواهد بود، هر چند ممکن است ثابت شود که پاره‌ای از نکات جزئی و کم اهمیتش نادرست بوده‌اند. به نظر نمی‌رسد که چیزی بتواند از ربط، اعتبار، اهمیت و نقشش در آینده بکاهد. لیکن در عین حال ما با مسأله انحطاط در تفکر مارکسیستی مواجه بودیم، ما شاهد جدایی بین نظریه و عمل بوده‌ایم. تضادی شگفت‌انگیز از یک سو بین مارکسیزم کلاسیک یعنی مجموعه افکار مارکس، انگلس، لنین، تروتسکی، رزا لوکزامبورگ و گرامشی و از سوی دیگر مارکسیزم مبتدل و ساده‌گرایانه و شبه مارکسیزم انواع مختلف سوسیال دموکرات‌های اروپایی، رفرمیست‌ها، استالینیست و پسا استالینیست‌ها. پیکره اندیشه مارکسیزم کلاسیک از چنان بینش ژرف، عظیم و تا به امروز به انتها نرسیده و کشف نشده‌ای برخوردار است که به‌نظر می‌رسد طبقه کارگر برای اهداف عملی‌اش بدان چندان نیازی

ندارد. این ایده یک بار توسط رزا لوکزامبورگ، به مناسبت انتشار مجلدات ۲ و ۳ کتاب سرمایه بیان شد.

مارکس پیکره فکری‌ای خلق کرد که از نیاز تنگ عملی آن جنبشی که خدمت به آن را هدف قرار داده بود، بسیار فراتر می‌رفت. آن‌گاه نوبت به ساده کردن مارکسیزم رسید که با دکترین اولیه شدیداً در تضاد بود. به هر حال این ابتذال هم ملزومات جنبش کارگری و انقلاب‌هایی که زیر پرچم مارکسیزم در شرف وقوع بودند را بازتاب می‌کرد.

مارکسیزم کلاسیک از کل عملکرد سرمایه، از چشم‌انداز امحای نظام سرمایه‌داری، و تا حدودی کلی از رابطه بین انسان در این نظام، چه با طبقه خودش و چه با سایر طبقات، و نیز از رابطه و رویکردش به تکنولوژی عصرش یک بینش تاریخی و ژرف بدست می‌دهد. مارکسیزم ساده‌گرایانه اصولاً به چنین بینشی نیاز ندارد. و جزء ناچیزی از این بینش و فلسفه، که در حوزه بسیار محدود نیازها، تلاش‌ها و وظایف عملی‌اش قرار می‌گیرد، کاملاً اقعاعش می‌کند. از لحاظ تاریخی ما در این‌جا شاهد تورم عمل و نحیف شدن اندیشه هستیم. در مقاطعی از تاریخ، عمل، دشمن اندیشه است و اندیشه از تماس با عمل رنج می‌برد، بار دیگر ما به شفاف‌ترین وجهی شاهد دیالکتیک هستیم. به هر حال، دوران‌های موقتی و گذرای وجود دارند که تنش‌های بین تئوری و عمل حل نشده باقی می‌ماند، و قرن معاصر دقیقاً یکی از این دوران‌ها بوده است. این تنش‌های حل نشده بر کل ساختار تفکر مارکسیستی اثر گذاشته‌اند.

ساختار فکری مارکسیزم کلاسیک اصولاً بر اساس ایده وقوع انقلاب سوسیالیستی در یک جامعه بورژوایی سرمایه‌داری پیشرفته استوار بود. مارکسیزم ساده‌گرایانه بر واقعیت رخداد انقلابات در جوامع توسعه نیافته استوار است. این امر چگونه بر ساختار تفکر مارکسیستی تأثیر می‌گذارد؟

اگر در یک جامعه بورژوایی پیشرفته انقلاب شود، آن‌چه که قبل از هر چیز دیگری می‌توان متصور شد وفور نسبی است. وفور مواد، اجناس، ابزار تولید، ابزار مصرف، مهارت‌های انسانی، قابلیت‌ها، تجارب و وفور فرهنگی. لیکن اگر انقلاب در کشور عقب‌افتاده رخ دهد، عامل اساسی و تعیین کننده کمبود خواهد بود. در کلیه شئون زندگی، کمبود در تولید، در ابزار تولید، در مصرف، در تمدن، در فرهنگ، اما، تنها فراوانی‌ای که شاهدش خواهیم بود همانا فراوانی عناصر انقلابی خواهد بود. اگر بپذیریم کل بنای انقلاب و تفکر مارکسیستی در بطن انقلاب بر وفور متکی است، آنگاه آزادی سیاسی عنصری است که از پیش مفروض است. انقلاب حتی اگر جنگ داخلی و دیکتاتوری پرولتاریا را هم به دنبال داشته باشد، به آن دو باید به مثابه پدیده‌ای گذرا و

انتقالی نگاه کرد که می‌بایست صرفاً در خدمت یک هدف فوری قرار گیرند، یعنی، از میان برداشتن مقاومت مسلحانه طبقات حاکم پیشین، و نه برای تحت به انضباط در آوردن و یا با زور وادار به اطاعت کردن طبقات زحمت‌کش و یا حتی طبقات میانه‌ی جامعه‌ی پس از انقلاب. مارکس به ندرت از "آزادی سیاسی" سخن به میان می‌آورد، شاید هم هرگز. دقیقاً بدین خاطر که او انقلاب را در وفور یک جامعه بورژوایی پیشرفته متصور بود و برای او آزادی سیاسی چنان از پیش مفروض بود که تنها در باره ارتقای آزادی سخن به میان آورد.

اولین پرسشی که به ذهن می‌رسد این است که پس چرا غرب پیشرفته به جاذبه مارکسیزم پاسخ مثبت نداد؟ انقلاب برای نخستین بار در سال ۱۹۱۷ در کشوری عقب‌افتاده به پیروزی رسید. روسیه آن زمان، علی‌رغم دستاوردهای بسیار غنی و پیشرفته ادبی و هنری‌اش، در کلیه زمینه‌های اجتماعی، کشور بسیار عقب‌افتاده‌ای بود. کل بنا بر شالوده‌های بی‌ثبات و ناسالم ریخته شده بود و در جریان انکشاف چنان پیش رفت که گویی خود را با این شرایط عقب‌افتادگی وفق داد. در آن اوضاع و احوال کمونیست‌های قدیمی عادت داشتند به مزاح شکوه کنند که "چه می‌شد اگر خداوند به ما یاری می‌رساند تا انقلاب را در یک کشور مناسب‌تر از روسیه موزیک به پیروزی می‌رساندیم؟" نتیجتاً، شاهد عدم تجانس یک انقلاب تراز نوین با سنن عقب‌افتاده‌ی صدها ساله بودیم. این خود بر روند انقلاب در غرب تأثیر منفی گذاشت. انسان سوسیالیستی که استالین به جهانیان عرضه می‌کرد چه کسی بود: کارگر یا دهقانی بود گرسنه، زنده‌پوش و حتی برهنه، انسانی بود سرگرم خرید و فروش یک پیراهن، لنگه‌ای از اثاثیه منزل، چند مثقال گوشت و حتی تکه‌ای نان در بازار سیاه یا نیمه سیاه؛ کارگری بود که روزی ۱۰ یا ۱۲ ساعت تحت انضباطی نظامی در کارخانه عرق می‌ریخت، و گاهی نیز سزای جرمی واقعی و یا قلبی را با سال‌ها حبس در اردوگاه‌های کار اجباری پس می‌داد. او جرأت انتقاد از مدیر کارخانه را نداشت، چه رسد به انتقاد از رؤسای حزبی. او حق نداشت کوچک‌ترین عقیده‌ای را در باره مسأله مهمی که بر سرنوشت او و کشورش تأثیر می‌گذاشت، بیان کند. او باید مطابق دستور رأی می‌داد، باز هم مطابق دستور باید با شور و شوقی هذیانی برای "پیشو" هورا می‌کشید!

در این جا نمی‌خواهم وارد انگیزه‌های جزئی و جاه‌طلبانه‌ای شوم که استالین و اطرافیانش را وادار کرد تا اعلام کنند که شوروی به سوسیالیزم دست یافته بود. این‌جا فقط مایلیم تأییری را که این امر بر سوسیالیزم در غرب داشت را توضیح دهیم. این امر در غرب باعث ایجاد یأس در جنبش کارگری شد و در تفکر سوسیالیستی گجیجی به بار آورد. طبقه کارگر با نگاه زیرکانه خود رویدادهای اتحاد شوروی را برانداز

می‌کرد و نتایج خودش را گرفت. آن‌ها با خود می‌گفتند اگر "سوسیالیزم ایده‌آل این است، پس ما از خیر آن گذشتیم". بسیاری از روشنفکران سوسیالیست یا واکنش مشابهی از خود نشان دادند و یا آن‌چنان گرفتار استوره‌سازی استالینی شدند که شوق و نیروی تعهد سوسیالیستی را به کل از دست دادند و روحیه خود را آن‌چنان باختند که دیگر قادر به مبارزه با یأس و رخوت در صفوف طبقه کارگر نشدند.

می‌گویند قوم یسوعیون چون نتوانست زمین را به بهشت برساند، بهشت را از آسمان به زمین کشانید. استالینیزم هم، ناتوان از ارتقاء روسیه فقیر و محنت‌زده به سطح سوسیالیزم، سوسیالیزم را به سطح نکبت‌بار روسیه تنزل داد. بدین ترتیب پیامدهای انقلاب روسیه به مثابه مانعی شدند بر سر راه انقلاب در غرب.

تحولات کشورهای غربی در رابطه مارکسیزم با مبارزه طبقاتی در این کشورها را باید در جریان نبردی که بیش از ۱۵۰ سال ادامه دارد مورد بررسی قرار داد. در آن‌جا هم مبارزه طبقاتی افت و خیزهای زیادی را پشت سر گذرانده است. دوران نبردهای خیابانی‌اش، و دوران‌های سکون و آرامش بین دو دوره‌ی مبارزاتی حاد. در دوران سکون و افت مبارزه طبقاتی هر کس به‌سادگی می‌تواند بگوید که "آری مارکس شما گفت که تاریخ بشر تاریخ مبارزه طبقاتی است، اما امروزه از مبارزه هیچ خبری نیست!" مارکس حتی زمانی که این کلمات را می‌نوشت به خوبی می‌دانست که در جنگ طبقاتی هم دوران‌های آتش‌بس، مبارزه مستقیم، مبارزه نهان و رکود وجود دارد.

در طی سال‌های ۱۸۴۸-۱۸۷۰، ۱۹۰۵، ۱۹۱۷-۱۹، ۱۹۲۳، ۱۹۳۶، ۴۶-۱۹۴۵، ۱۹۶۸، ۱۹۷۲ در همین غرب شاهد پیکارهای عظیم علیه سرمایه بوده‌ایم، تقریباً کلیه جنگ‌های مهم تا حدودی به پیروزی انقلابات در شرق و شکست‌های سنگین انقلاب در غرب انجامید. مارکس هرگز نوید پیروزی همه انقلابات و در همه کشورها را نداد. تنها چیزی که او پیش بینی کرد نبرد بین طبقات اجتماعی است، نبردی که برای نسل‌ها ادامه خواهد داشت و هر از گاهی به جنگ‌های خونینی خواهد انجامید و در طی این نبردها اگر تمدن بشریت به بربریت سقوط نکند، سرانجام به سرنگونی سرمایه‌داری و استقرار سوسیالیزم خواهد انجامید. و نباید فراموش کرد که پا به پای این همه، شاهد بسیج کلیه نیروهای ضدانقلاب هم بوده‌ایم. کسانی که از این سخن می‌گویند که پیش‌گویی‌های مارکس جامه عمل به خود نپوشیدند، آیا فکر می‌کنند که مارکس هم به اندازه منتقدانش آنقدر خام بود که راه رسیدن به سوسیالیزم را بدون هیچ نبردی از جانب ضدانقلاب می‌دید؟ در همه جا شاهد بسیج ضدانقلاب بوده‌ایم، در اشکال متفاوت، از فاشیزم گرفته تا ظریف‌ترین اشکال رفرمیزم سوسیال‌دموکراسی و

استالینیزم، همه آن‌ها، برای دفاع و حفظ نظم موجود بسیج شده‌اند. این نیروها از هر شکلی و از هر زخمی در پیکره سوسیالیزم سود برده‌اند.

مارکسیست سابق ممکن است به ما بگوید که مارکسیزم دکترین دقیقی بود برای قرن نوزدهم، لیکن امروزه منسوخ شده است. حال بینیم مارکس در مورد جوامع سرمایه‌داری چه گفت که امروزه منسوخ شده است و باید از آن فراتر رویم؟ از دید وی، قوانین حرکت سرمایه را می‌توان چنین خلاصه کرد:

۱- تراکم و تمرکز سرمایه: در رقابت، ماهی بزرگ‌تر ماهی کوچک‌تر را می‌بلعد! یک صدسال پیش شرکت‌هایی که چندصد نفر را در استخدام خود داشتند جزء استثنائات محسوب می‌شدند. حال آن‌که امروزه تعداد بسیاری از شرکت‌هایی وجود دارند که بیش از چندصد هزار مزدبگیر در آن‌ها به کار اشتغال دارند.

۲- پرولتریزه شدن تدریجی جمعیت زحمت‌کش: اگر در زمان مارکس حتی در کشورهای پیشرفته اکثریت جمعیت را دهقانان تشکیل می‌دادند امروزه دیگر تعداد آن‌ها از چند درصد جمعیت تجاوز نمی‌کند. در اکثر کشورهای صنعتی بیش از ۹۰ درصد جمعیت را مزدبگیران تشکیل می‌دهند.

۳- رشد ترکیب آلی سرمایه: با توسعه سرمایه‌داری صنعتی، نسبت سرمایه ثابت به سرمایه متغیر آن چنان فزونی گرفته است که لزومی به اثبات آن نمی‌بینیم.

۴- گرایش نزولی نرخ متوسط سود: این قانون نتیجه منطقی قانون پیشین است.

۵- اجتماعی شدن تولید.

مارکس از این قوانین یک سری تضادهای ذاتی وجه تولید سرمایه‌داری را استنتاج می‌کند:

۱- تضاد مابین سازمان آگاهانه و با برنامه در هر واحد سرمایه‌داری منفرد از یک سو و هرج و مرج آشکار در سطح کل تولید از سوی دیگر که خود ناشی از بقای مالکیت خصوصی و تولید کالایی تعمیم یافته است.

۲- تضاد بین گرایش به توسعه نامحدود نیروهای مولده، و محدودیت‌های تنگ‌نظرانه نظام بر مصارف فردی و اجتماعی توده‌های کارگر.

۳- تضاد مابین جهش عظیم علم و تکنولوژی به جلو، و وابسته بودن این نیروهای مولده بالقوه به ملزومات فروش کالا در بازار.

۴- انکشاف اجتناب‌ناپذیر مبارزه طبقاتی بین کار و سرمایه.

تمامی تضادهای موجود در وجه تولید سرمایه‌داری به‌طور ادواری در بحران‌های اشباع تولید منفجر می‌شوند. بحران اقتصادی مؤید تضادهای اجتماعی است و می‌تواند به بحران اجتماعی و سیاسی انفجار آمیز منجر شود. بحران دال بر آن است که نظام

سرمایه‌داری آمادگی جایگزین شدن به وسیله نظام کاراً و انسانی را دارد. نظامی که دیگر منابع انسانی و مادی را به هدر نمی‌دهد. لیکن نظام سرمایه‌داری به خودی خود از هم نمی‌پاشد. نظام سرمایه‌داری مکانیزم‌های خروج از بحران‌ش را هم در خود دارد. تنها عمل آگاهانه آن طبقه انقلابی که این نظام آن را به وجود آورده است می‌تواند آن را سرنگون کند.

بدین ترتیب نقد مارکسیستی سرمایه‌داری را می‌توان در یک نکته اساسی خلاصه کرد، یعنی، تضاد شگرف بین فراشد فزاینده اجتماعی شدن روند تولید، و خصلت ضداجتماعی بودن مالکیت خصوصی سرمایه‌دارانه. بدین معنا که تولید کنندگان دیگر نمی‌توانند همچون در نظام‌های پیشین مستقل از یکدیگر به تولیدشان ادامه دهند. هر جزء، هر بخش و حتی کوچک‌ترین ارکان جامعه به دیگران وابسته است. کل روند تولید اجتماعی شده است، نه فقط در سطح ملی، بلکه در سطح جهانی. در عین حال ما با مالکیت خصوصی، یعنی یک نوع مالکیت ضد اجتماعی مواجه‌ایم. منشاء هرج و مرج و ناعقلانی بودن نظام سرمایه‌داری در همین تضاد نهفته است. عوامل متضاد این تضاد در درازمدت سر ناسازگاری با هم دارند، تضادی آشتی‌ناپذیر، و تصادم بین آن‌دو اجتناب‌ناپذیر است.

این بود لب مطلبی که مارکس گفت. آیا این اساس نقد سرمایه‌داری امروزه دیگر منسوخ شده است؟ معتقدم که این نقد در قرن بیستم به مراتب بیشتر از قرن نوزدهم مصداق داشته است و در قرن آتی باز هم بیشتر از این قرن اعتبار خواهد داشت، مگر آن که سرمایه‌داری جایش را به نظام دیگری داده باشد.

بدین ترتیب، و برخلاف کلیه داوری‌های مستدل بر عقل سلیم، مؤکداً بر این باورم که دوران کنونی نه بدترین و نامناسب‌ترین، بلکه دقیقاً بهترین و مناسب‌ترین دوره‌ای است که صحت نظریات مارکس را مستدل ساخته است. به جرأت می‌توان ادعا کرد که دقیقاً این دوران و نه در دورانی که وی می‌زیست است که برای نخستین بار نظریاتش با واقعیات دنیا منطبق شده است. آن هم صرفاً به این دلیل ساده که برای نخستین بار سرمایه‌داری به‌طور واقعی یک نظام جهان‌شمولی شده است. اما، از نظر ما جهان‌شمول شدن سرمایه نه صرفاً بدین خاطر که بر سرتاسر کره زمین گسترده شده است و تمام عناصر و عوامل اقتصادی امروزه بر طبق منطق سرمایه حرکت می‌کنند، حتی در آن مناطقی که در حاشیه اقتصاد سرمایه‌داری قرار دارند، بلکه سرمایه‌داری بدین معنا جهان‌شمول شده است که منطق انباشت، کالایی شدن، رقابت و حداکثر کردن سود - در همه زوایا و جوانب حیات بشر و حتی خود طبیعت هم نفوذ کرده است، امری که تا چند دهه پیش حتی برای پیشرفته‌ترین کشورهای سرمایه‌داری هم

صادق نبود. بدین ترتیب مارکس امروزه بیش از هر زمان دیگر مطرح است، چرا که از زمان پیدایش سرمایه‌داری تا به امروز بیش از هر انسان دیگری خودش را وقف توضیح و تبیین منطق سرمایه‌داری کرده است.

در این جا لازم می‌بینیم به مطلبی اشاره کنم که در تکامل بعدی مارکسیزم بی‌تأثیر نبوده است. در «مانیفست حزب کمونیست» آمده است که سرمایه‌داری کلیه دیوارهای چین را فرو می‌ریزد. چه تحلیل پیشگویانه‌ای در صد و پنجاه سال پیش که امروزه صحت آن با شگرفی بی‌نظیر به اثبات رسیده است. زمانی که سال‌ها بعد مارکس کتاب «سرمایه» را نوشت، او به درستی به ویژگی سرمایه‌داری به مثابه نظام خاصی که در آن زمان نه یک پدیده جهانی، بلکه به محدوده جغرافیایی مشخصی محدود می‌شده تأکید گذاشت. البته، او به هیچ وجه منظورش این نبود که سرمایه پیامدها جهانی نخواهد داشت، پدیده‌هایی چون بازار جهانی، امپریالیزم و استعمار. اما، به هر حال، محدوده نظام سرمایه‌داری در آن ایام بسیار تنگ بود، چرا که صرفاً به انگلستان محدود می‌شد، و تا جهانی شدنش در عصر کنونی بسیار فاصله داشت. از این رو کتاب «سرمایه» به تجزیه و تحلیل یک نظام سرمایه‌داری ناب - نظامی محصور و در خود بسته و جدا از نظام‌های دیگر- و به توضیح منطق درونی و قوانین حرکت چنین نظامی می‌پردازد. به همین خاطر است که امروزه صحت و اهمیت این کتاب به مراتب بیش از گذشته است. چرا که دقیقاً از دو دهه گذشته بدین طرف است که دنیا به چنین نظامی تبدیل شده است، و امروزه است که اوضاع اقتصادی در سطح جهانی بیش از پیش به مفروضات کتاب سرمایه نزدیک شده است.

در این رابطه لازم است که چند سطری در باره انکشاف مارکسیزم از مارکس به بعد بپردازیم و اشاره‌ای هم به پیدایش «چپ نو» ضد مارکسیزم بکنیم.

باید به این نکته مهم توجه داشت که کلیه تکامل‌ها در اندیشه مارکستی در قرن بیستم بیشتر در رابطه با «غیر سرمایه‌داری» بوده تا «سرمایه‌داری»، خصوصاً در نیمه اول قرن معاصر، و دقیقاً این گرایش فکری بود که بیش از دیگران بر مارکسیزم تأثیر گذاشت.

در حالی که نقطه شروع مارکس نظام سرمایه‌داری بالغ بود - یعنی یک نظام سرمایه‌داری مجرد و بسته- و بخش عمده‌ای از عمرش را صرف کشف قوانین حرکت آن کرد، اما، نقطه شروع مارکسیست‌های بعد از وی تا حدودی در خلاف جهت اسلوب مارکس بود. یعنی، آنان به دلایل مشخص تاریخی و سیاسی، عمدتاً مجذوب شرایطی شدند که در کلیت‌شان سرمایه‌داری نبودند. نکته دیگری هم که باید بدان اشاره کرد این است که صرف‌نظر از آن‌چه مارکس در باره گسترش سرمایه‌داری و یا

محدودیت‌های احتمالی این توسعه می‌اندیشید، به هر حال این امر مشغولیت فکری عمده او را تشکیل نمی‌داد، بلکه مسأله او عمدتاً عبارت بود از پرداختن به منطق درونی نظام سرمایه‌داری، ظرفیت این نظام در تعمیم یافتن و همه‌گیر شدنش، و نفوذش در کلیه جوانب زندگی بشری صرفاً در آن جاهایی که وجه تولیدی عالمی می‌شد. اما، مارکسیست‌های بعد از مارکس گذشته از آن که با سرمایه‌داری کمتر رشد یافته‌ای مواجه بودند، عمدتاً نقطه شروع‌شان این بود که سرمایه‌داری قبل از آن که متکامل شود- و صد البته قبل از آن که جهانی شود- خود را مضمحل خواهد کرد. در چارچوب چنین اندیشه‌ای بود که مسأله مهم آنان به ساحل نجات رسانیدن کشتی در این دریای غیر سرمایه‌داری بود. این دومین تفاوت اساسی مارکسیست‌های بعد از مارکس با خود مارکس بود.

نگاهی اجمالی به نظریات مارکسیستی مهم قرن بیستم روشن‌گر این مطلب است. برای مثال، مهم‌ترین نظریات در مورد انقلاب در شرایطی تدوین شدند که آن کشورها را به سختی می‌توان سرمایه‌داری دانست و پرولتاریا در آن‌جا بسیار اندک و جوان بود. در چنین شرایطی اتحاد طبقه کارگر-که بخش اندکی از جمعیت کشور را تشکیل می‌داد- با توده‌های دهقان که در اکثریت بودند، شرط پیروزی انقلاب بود.

به همین سیاق می‌توان نظریه‌های ارائه شده در اوایل قرن در رابطه با مقوله امپریالیزم را هم شاهد آورد. آن‌چه که بسیار جالب و شگفتی‌زا است، این است که تقریباً کلیه نظریه‌های در مورد امپریالیزم یا جای نظریه سرمایه‌داری را می‌گیرند و یا اصولاً خود به نظریه سرمایه‌داری تبدیل می‌شوند. به بیان دیگری موضوع نظریه مارکسیستی اقتصاد چیز دیگری جز سرمایه‌داری می‌شود که می‌توان بر آن مناسبات خارجی سرمایه‌داری نام نهاد، یعنی، کنش‌های متقابل سرمایه‌داری با غیر سرمایه‌داری، و یا واکنش‌های متقابل بین دولت‌های سرمایه‌داری با دنیای غیر سرمایه‌داری.

تمامی نظریات مختلف امپریالیزم صرف‌نظر از کلیه تفاوت‌هایی که با هم دارند، اما، همگی در یک مسأله اصلی مشترکند: موضوع مقوله امپریالیزم عبارت است از موقعیت سرمایه‌داری در دنیایی که یا اصولاً سرمایه‌داری در آن‌ها راه نیافته و یا در مراحل ابتدایی بودند. برای مثال نظریه معروف لنین که امپریالیزم را به مثابه عالمی‌ترین مرحله سرمایه‌داری ارائه می‌کند، دقیقاً از این زاویه است که به مسأله امپریالیزم می‌پردازد.

جوانب دیگر تئوری‌های مارکسیستی هم اوضاع به همین منوال است. مقوله انکشاف ناموزون و مرکب تروتسکی که بیان دیگر مقوله انقلاب مداوم است،

پایه‌اش بر این اساس است که نفوذ سرمایه‌داری در کشورهای غیر سرمایه‌داری موجب شتاب‌بخشیدن به انقلاب در کشورهای غیرسرمایه‌داری می‌شود. گرامشی، ایتالیا را، یعنی یک کشور سرمایه‌داری نه چندان پیشرفته با فرهنگ پیشاسرمایه‌داری دهقانی، با آگاهی و بصیرت کامل مورد بررسی قرار می‌دهد. از همین رو است که او برای ایدئولوژی، فرهنگ و روشنفکران اهمیت بسیار قائل است. چرا که از نظر وی به چیزی نیاز است که بتواند مبارزه طبقاتی را به فراسوی محدودیت‌های مادی‌اش سوق دهد، به چیزی نیاز است که تحقق انقلاب سوسیالیستی را ممکن سازد، حتی درغیاب شرایط مادی بالغ یک نظام پیشرفته سرمایه‌داری و پرولتاریای پیشرفته. همین نکته به گونه دیگری در مورد مائو هم تا حدودی صدق می‌کند.

در یک کلام باید بگوییم که "غیرسرمایه‌داری" و "پیشاسرمایه‌داری" منبع تغذیه این تئوری‌های سرمایه‌داری بودند. هر چند که هر یک به نوبه خود جوانبی از مارکسیزم را به پیش بردند، اما چنین به نظر می‌رسد که در تحلیل نهایی جملگی نادرست از کار درآمدند. چرا که سرانجام سرمایه‌داری جهانی شده است، یعنی، هم به لحاظ کمی و هم به لحاظ کیفی به یک کلیت جهانی تبدیل شده، در سرتاسر کره زمین رسوخ کرده و کلیه جوانب حیات اجتماعی را در بر گرفته است.

در این جا لازم است به این نکته اشاره کنم که این جهانی شدن سرمایه به هیچ‌وجه به معنای آن نیست که دیگر مفهوم دولت-ملت از میان رفته، بلکه به معنای آن است که نقش آن تغییر کرده است. امروزه دیگر منطق رقابت سرمایه‌داری نه در یک کارخانه و یا واحد تولیدی بلکه در سطح کل اقتصاد ملی عمل می‌کند، که نقش دولت در چنین حالتی عبارت است از حمایت و هدایت این رقابت‌ها، اما، نه در شکل‌های "فرااقتصادی" قدیمی، بلکه صرفاً و عمدتاً در اشکال "اقتصادی". عملکرد امپریالیزم هم در چنین اوضاع و احوالی شکل جدیدی به خودش گرفته که امروزه مد شده است که آن را "گلوبالیزاسیون" بنامند، نامی رازگونه و گمراه‌کننده برای نظامی که منطقی کم و بیش جهانی شده و امپریالیزم برای رسیدن به اهدافش دیگر نیازی ندارد که از روش‌های قدیمی سلطه نظامی استفاده کند، بلکه با روش‌های دستکاری و تخریب در اقتصاد هم به همان اهدافش می‌رسد. هر چند که این جهانی شدن سرمایه‌داری به آشکار و عیان شدن تناقضات اساسی نظام منجر شده است، معهذاً، باید پذیرفت که نشانه‌هایی از زوال سریع آن درآینده نزدیک مشاهده نمی‌شود.

حال ببینیم در مواجهه با این واقعیت غیر قابل انکار واکنش‌های تئوریک چه بوده‌اند؟ برخی‌ها در این جا یک پارادوکس می‌بینند، بدین معنا که هر چند سرمایه‌داری جهان‌شمول‌تر می‌شود به همان میزان هم انسان‌ها از مارکسیزم کلاسیک و مسایل

اصلی که درمد نظر داشت بیشتر دور می‌شوند. مسلماً این ادعا در باره نظریات پسامارکسیست‌ها و اخلاف‌شان صحیح است. حتی گفته می‌شود که همین نکته در مورد برخی از مکاتب جدید مارکسیزم نظیر مکتب فرانکفورت و یا مثلاً مارکسیزم غربی در کل صادق است. برای نمونه، اینان چرخش‌شان از حوزه اقتصاد سیاسی، که موضوع اصلی مارکسیزم بود، به حوزه فرهنگ و فلسفه را چنین توضیح می‌دهند که جهان‌شمول شدن سرمایه‌داری آن چنان در کلیه زوایا و جوانب حیات و فرهنگ نفوذ کرده که طبقه کارگر دیگر کاملاً در فرهنگ سرمایه‌داری جذب شده است. به باورم، اما، این پدیده را به گونه‌ی دیگری هم می‌توان توضیح داد که اصولاً کوچک‌ترین ارتباطی با جهانی شدن سرمایه ندارد، بلکه بر عکس به این دلیل می‌تواند باشد که فرهنگ پیشاسرمایه‌داری بیش از حد اندیشه متفکرین مکتب فرانکفورت را به خود مشغول کرده است.

به هر رو، واکنش به مسأله جهانی شدن سرمایه به دو گونه می‌تواند مطرح شود. گونه‌ی نخست این می‌تواند باشد که، برخلاف تمام انتظارات، سرمایه‌داری به عوض آن‌که قبل از جهانی شدنش خود را مضمحل و نابود سازد امروزه جهانی شده و به یک کلیت عام بدل شده است، در نتیجه این پایان ماجرا است. چنین برخوردی نه تنها به معنای پیروزی نهایی این نظام است، بلکه واکنشی است شکست‌جویانه که به واقع روی دیگر سکه نظریه "پیروزی نهایی سرمایه" است. این نظریه‌ای است که امروزه بر بخش قابل ملاحظه‌ای از چپ غالب است.

نظریات پسامارکسیست‌ها هم از همین تغذیه می‌شوند. اگر به تاریخچه این نظریات نگاهی بیاندازیم، مشاهده می‌کنیم که نقطه شروع‌شان این بود که سرمایه‌داری به یک کلیت جهانی تبدیل شده است. در واقع از نقطه نظر پسامارکسیست‌ها علت رها کردن مارکسیزم دقیقاً به دلیل جهانی شدن سرمایه است. حتماً به خود می‌گویید این نظریه‌ی بس عجیبی است، اما واقعیت این چنین است و لب کلام استدلال‌شان هم این است که سرمایه‌داری در سطح جهانی در پی جنگ جهانی دوم عمدتاً زیر سلطه لیبرال‌دموکراسی و مصرف‌گرایی بود، و هر دو این‌ها راه را بر روی حیطه‌های جدیدی از مخالفت‌ها و مبارزات دموکراتیک از نوع جدید گشوده‌اند که در مقایسه با گذشته بسیار گسترده‌ترند. استنتاج ضمنی و گاهی مستقیم چنین مباحثاتی این است که مبارزه دیگر نمی‌تواند علیه سرمایه باشد، چرا که سرمایه‌داری به یک کلیت تبدیل شده و هیچ بدیل دیگری وجود ندارد، و به احتمال بسیار از دیگر نظام‌ها بهتر و برتر است. از این رو، در بطن این نظام جهانی شده، فقط و فقط یک سلسله مبارزات پراکنده و آن‌هم در چارچوب سرمایه‌داری می‌تواند وجود داشته باشد.

پسامدرنیست‌ها در تئوری، اما، از این هم فراتر رفته‌اند و دیگر برای آن‌ها مسأله صرفاً به جهانی شدن سرمایه خلاصه نمی‌شود، بلکه از دید اینان سرمایه به آن میزان جهانی شده که دیگر غیر قابل رؤیت است، همچون هوا برای انسان و یا آب برای ماهی، محیطی که بدون آن زیست امکان‌ناپذیر خواهد بود. دیگر نه تنها از این محیط نمی‌توان خود را خلاص کرد که حتی نامریی هم است!

آیا از جهانی شدن سرمایه‌داری به چنین نتیجه‌گیری‌ای باید برسیم؟ منبع تغذیه چنین تئوری‌هایی در کجایند. شاید بتوان گفت که ریشه این‌ها را باید در دوران طلایی سرمایه‌داری در بعد از جنگ جهانی دوم جستجو کرد، چرا که پیشینه‌مبارزاتی اکثر این نظریه‌پردازان به آن دروان برمی‌گردد. آن‌ها نمی‌توانند تفاوت بین جهانی شدن سرمایه از یک‌سو، و توسعه سرمایه‌داری و شکوفایی و موفقیت‌های واقعی و ظاهری‌اش از سوی دیگر را از هم تشخیص و تمیز دهند. زمینه‌های مادی روشنفکری مارکسیزم قرن بیستم، یعنی محدودیت‌های سرمایه‌داری، هم سرچشمه دیگری برای این نظریات می‌توانند باشند.

حال بهتر است پسامارکسیست‌ها را به حال خود رها کنیم و بار دگر به خود مارکس بازگردیم. به مناسبت صد و پنجاهمین سالگرد انتشار *مانیفست حزب کمونیست*، بسیاری از سوسیالیست‌ها و کمونیست‌ها، و نه تنها آن‌ها بلکه حتی بسیاری از کسانی که تا چندی پیش مجذوب نظریه *پایان تاریخ* شده بودند، به ارزیابی مجدد این متن پرداختند. این امر، صرف‌نظر از استنتاجات نظری و عملی از مرور مجدد متنی که در صد و پنجاه سال پیش به نگارش درآمد، خود نه تنها اهمیت این نوشته را، بلکه اصولاً اهمیت علمی که این نوشته سنگ‌زیربنای آن بود را نشان می‌دهد. کمتر متنی در تاریخ توانسته است به اندازه آن در برابر طوفان رویدادهای عظیمی که در یکصد و پنجاه سال گذشته رخ داده است، مقاومت کند و احکام کلی‌اش در مجموع کماکان به قوت خود باقی مانده باشند. من هم در چارچوب سنت انتقادی این نشریه، صد و پنجاهمین سالگرد انتشار این متن را مغتنم شمرده و به طرح نکاتی چند در مورد آن می‌پردازم.

مهم‌ترین ایرادی که به این متن مارکس گرفته می‌شود این است که در حوزه سیاست *نظریه طبقاتی*‌اش یک نظریه تقلیل‌گرا است. استناد این دسته از منتقدین به این جمله معروف مارکس است که می‌گوید: هر مبارزه طبقاتی یک مبارزه سیاسی است، و یا در جمله دیگری که می‌گوید: هیأت اجرایی دولت مدرن چیزی نیست جز کمیته‌ای برای اداره امور مشترک کل بورژوازی. از همان زمان نگارش *مانیفست* تا به امروز نظریه‌پردازان بورژوازی همواره مارکسیست‌ها را به *تقلیل‌گرایی*

متهم کرده‌اند، اما، در دهه اخیر این اتهام اسلحه‌ی عمده‌ای شده است در دست چپ جدید و یا پسامدرنیست در حمله‌اش به مارکسیزم. امروزه کار بدان جا رسیده که حتی هرگونه گرایش به طرز تفکری که به «علیت» باور داشته باشد را «تقلیل‌گرا» ارزیابی می‌کنند. این اتهام، اما، به هیچ‌وجه به مارکس نمی‌چسبد و وی از هیچ‌کس دیگری که در تاریخ تلاش کرده باشد تا فراگشت‌های تاریخی و یا اجتماعی را توضیحی قابل فهم دهد، «تقلیل‌گرا» تر نبوده است.

حال بازگردیم به جمله معروف «هر مبارزه طبقاتی یک مبارزه سیاسی است». شاید امروزه بتوان گفت که دیگر نمی‌توان ادعا کرد که هر مبارزه طبقاتی لزوماً یک مبارزه سیاسی است، دستکم در جوامع سرمایه‌داری پیشرفته. و این بواقع یکی از بزرگ‌ترین مسائلی است که سرمایه‌داری برای طبقه سرمایه‌دار ایجاد کرده است. سرمایه‌داری معاصر مجموعه شرایط تاریخی بی‌سابقه‌ای ایجاد کرده که هر مبارزه طبقاتی لزوماً یک مبارزه «سیاسی» نبوده، بلکه مبارزه‌ای صرفاً «اقتصادی» می‌تواند باشد.

البته مبارزات «اقتصادی» با قدرت و سلطه سر و کار دارند. اما، در جوامع پیشاسرمایه‌داری منازعات حول استثمار اقتصادی، به‌طور مستقیم قدرت‌های «سیاسی»، یعنی قدرت‌های سرکوب‌گر قضایی و حکومتی دولت‌ها و فئودال‌ها را رو در روی خود داشتند. در حالی که سرمایه‌داری بسیاری از این منازعات را به حوزه‌های دیگر، عمدتاً به حوزه «اقتصادی» منتقل ساخته است، حتی به محل کار و کف کارخانه، که به‌طور کلی از حوزه «سیاسی» و «عمومی» جدا بوده و این در حالی است که قدرت سرمایه نهایتاً به قدرت‌های سرکوب‌گر دولت شدیداً وابسته است.

این امر نظر ما را به نکته دیگری معطوف می‌سازد که عبارت است از زمینه و بستری که مبارزات طبقاتی در آن خود را به منصفه ظهور می‌رسانند. منظورم اشاره به آن بخش از مانیفست است که می‌گوید:

«... وسایل ارتباطی رو به توسعه که زائیده صنعت بزرگ هستند و کارگران مناطق مختلف را در تماس با یکدیگر قرار می‌دهند موجب ایجاد این وحدت می‌شوند. دقیقاً همین ارتباط لازم بود تا مبارزات محلی متعدد و پراکنده، که جملگی از خصالت یکسانی برخوردارند را در یک مبارزه سراسری، یک مبارزه طبقاتی، متمرکز کنند. لیکن هر مبارزه طبقاتی یک مبارزه سیاسی است. برای تحقق اتحاد شهرنشینان قرون وسطی به قرن‌ها زمان نیاز بود، در حالی که همین امر برای پروتاریای مدرن با کمک راه آهن در عرض چند سال ممکن می‌شود.»

شاید بتوان ادعا کرد که مانیفست بواسطه این اثر «متحدسازی»، تحول بلافصل «مبارزه طبقاتی» به «مبارزه سیاسی» را امری مسلم مفروض داشته بود. امروزه ما می‌دانیم که انکشاف بعدی سرمایه‌داری، حتی با پیشرفته‌ترین تکنولوژی‌ها و ابزارهای مبادلاتی که نویسندگان مانیفست هیچ‌گاه به مخیله‌شان هم خطور نمی‌کرد، موجب وحدت روزافزون طبقه کارگر نشد.

مانیفست، اما، از نحوه‌ای که ساختار سرمایه‌داری و وجه استثمار ویژه‌اش باعث تکه تکه شدن طبقه کارگر می‌شوند، سخنی به زبان نمی‌آورد. این تکه تکه شدن طبقه کارگر دقیقاً به خاطر به مهار درآوردن آن چیزی است که در شرایط دیگر مبارزه طبقاتی می‌بود، از طریق محصور کردن آن‌ها در چار دیواری محل کار و تبدیل مبارزات آن‌ها به مبارزات صرفاً «اقتصادی». به بیان دیگر، همان شرایطی که مانع از آن می‌شوند که یک مبارزه طبقاتی به یک مبارزه سیاسی تبدیل شوند، بواقع مانع وحدت طبقه کارگر هم می‌شوند. سرمایه‌داری مسایل سیاسی خاص خود و نیز موانع ویژه و مشخص بر سر راه مبارزه سیاسی ایجاد می‌کند که می‌باید بر آن‌ها غلبه کرد، یعنی، از طریق تلاش در جهت سازمان‌دهی برای شنا کردن در خلاف جریان.

اگرچه تصویر سیاسی‌ای که مانیفست ارائه می‌دهد ناکامل است، امری که با توجه به شرایط اقتصادی آن زمان و تجربه خود نویسندگانش کاملاً طبیعی و اجتناب‌ناپذیر بود، اما، انکشاف بعدی سرمایه‌داری و مسیری که تا به امروز طی کرده است از جوانب دیگر بگونه‌ای باور نکردنی‌ای در انطباق با احکام مانیفست است. در واقع امروزه است که سرمایه‌داری با تحقق آنچه که به «جهانی‌شدن سرمایه» معروف شده است به پیش‌بینی‌های مانیفست جامع عمل پوشانیده است. امروزه است که سرمایه‌داری «دیوارها چین» را خراب کرده و قوانین انباشت و رقابتش را در تمامی کره زمین گسترده، و امروزه است که همدستی دولت‌های نئولیبرال با سرمایه «جهانی‌شده» بر همه عیان شده است. و از این‌رو دقیقاً امروزه است که می‌توان امید داشت که مبارزه طبقاتی به قلمرو سیاسی فرا روید و طبقه کارگر از نو، و آن‌هم در ابعادی که در گذشته سابقه نداشته است، وحدت خود را باز یابد.

در این‌جا لازم است بار دیگر به این نکته اشاره کنیم که برخلاف تصور غالب در چپ، که در «جهانی‌شدن سرمایه» استقلال هرچه بیشتر دولت از سرمایه را می‌بینند، بوراونه، این وابستگی هرچه بیشتر شده است. سرمایه برای تأمین شرایط لازم جهت «انباشت» و «رقابت»، برای حفظ انضباط کار، ایجاد تسهیلات برای تحرک سرمایه و جلوگیری از جابجایی نیروی کار بیش از گذشته به دولت نیاز دارد.

مهم‌تر آن که "نئولیبرالیسم" صرفاً به عقب‌نشینی دولت از حوزه خدمات اجتماعی خلاصه نمی‌شود. این مشی به ظاهر نوین مجموعه‌ای است از سیاست‌های مشخص و فعال، نوع جدید از دخالت هر چه بیشتر دولت در امور اقتصادی، آن‌هم با هدف تقویت امر سودآوری هرچه بیشتر سرمایه در یک بازار مشترک جهانی.

در اردوگاه چپ کم نیستند کسانی که این تحولات موجب دل‌سردیشان شده است. همدستی آشکار و خشن بین سرمایه و دولت از دید اینان به مثابه ضربه نهایی به طرح استقرار سوسیالیسم است. از دیدگاه ما، اما، اوضاع و احوال به گونه دیگری است. وابستگی هرچه بیشتر سرمایه به دولت خود می‌تواند عامل موثری باشد برای گشایش فرصت‌های مناسب‌تر در مبارزات سرمایه‌داری و ایجاد یک طرح سوسیالیستی اصیل. نیاز سرمایه به دولت باعث می‌شود که بار دگر دولت در کانون مبارزات طبقاتی قرار گیرد، و نیز عیان‌تر شدن این واقعیت که دولت آشکارا در استعمار طبقاتی دست دارد، پیامد مهمی در سازمان‌دهی طبقه کارگر دارد.

در چند سال اخیر در کشورهای مختلف موارد فراوانی از ریختن مردم در خیابان‌ها علیه سیاست‌های اقتصادی نئولیبرال را شاهد بوده‌ایم. این همه مبین وجود امکاناتی است که راه را بر روی وحدت مجدد طبقه کارگر تکه تکه شده، علیه دشمن مشترک، می‌گشاید. امروزه، بیش از هر زمان دیگر، وقت آن رسیده که مبارزات طبقاتی به مبارزات سیاسی تبدیل شوند.

با توجه به این واقعیت که بدیل سوسیال‌دموکراسی دیگر کاملاً عمرش به سر آمده، بگذریم از این که اصولاً آیا می‌توانست بدیلی بوده باشد، بسیاری در اردوگاه چپ پذیرفته‌اند که در برابر نظام سرمایه‌داری به‌جز چهره غیرانسانی امروزیش-که هرچه بیشتر غیرانسانی می‌شود- بدیل دیگری وجود ندارد و تنها می‌توان چهره آن را کمی انسانی‌تر کرد. اما، برای کسانی که هیچ‌گاه به سرمایه‌داری با چهره انسانی باور نداشتند به‌هیچ‌وجه تاریخ در این مرحله به پایانش نرسیده است. هنوز بدیلی وجود دارد که سوسیالیسم می‌نامند.

